



ماجرای جوجه تیغی شکمو

تورنتون و. برگس
ترجمه ملیحه حقگو



فهرست مطالب

مقدمه	۱۳
۱. کشف جک سنجاب	۱۷
۲. غریبه‌ای از شمال	۲۱
۳. جوجه تیغی شکمو دوستان زیادی پیدا می‌کند	۲۵
۴. پیتر خرگوشه با خبرهایی شگفت‌انگیز از راه می‌رسد	۳۱
۵. پیتر خرگوشه داستانش را برای مادرش تعریف می‌کند	۳۵
۶. پیتر خرگوشه مجبور می‌شود داستانش را برای همه تعریف کند	۳۹
۷. جیمی راسو به دیدن جوجه تیغی شکمو می‌رود	۴۳
۸. جوجه تیغی شکمو دارد خفه می‌شود	۴۷
۹. جیمی و بیلی هر کدام داستان متفاوتی تعریف می‌کنند	۵۳
۱۰. بیلی با جیمی صحبت می‌کند	۵۷

۱۱. ماجرای که برای ردی روباهه پیش آمد	۶۱
۱۲. ردی روباهه چه دید و چه کرد	۶۵
۱۳. آن جا که کاسه ای زیر نیم کاسه است	۷۱
۱۴. ردی دلش می خواهد آب شود و توی زمین فرو رود	۷۵
۱۵. ننه روباهه کار آگاه می شود	۸۱
۱۶. ننه روباهه فلنگ را می بندد	۸۵
۱۷. ننه روباهه، پیتر خرگوشه را به چنگ می آورد	۸۹
۱۸. دوست واقعی	۹۳
۱۹. جیمی خبر زخمی شدن پیتر را برای مادرش می برد	۹۹
۲۰. نقشه ای برای ترساندن کایوت پیر	۱۰۳
۲۱. سامی زاغی پیغام خود را به کایوت پیر می رساند	۱۰۷
۲۲. کایوت پیر میلی به غذا ندارد	۱۱۱
۲۳. خرس گنده راز جوجه تیغی شکمو را برملا می کند	۱۱۵

کشف جک سنجاب

جک سنجاب روز خیلی خوبی را گذرانده بود؛ چند درخت شاه بلوط پیدا کرده بود که پیش از این آن‌ها را ندیده بود. آن درخت‌ها هم به جک قول داده بودند آذوقه‌ی زمستانی او را فراهم کنند. جک فکر کرد وقتش شده به خانه برگردد چون هوا داشت تاریک می‌شد. با دقت نگاهی به مزرعه انداخت، همان جایی که صبح نزدیک بود شاهین دم سفید یک لقمه‌ی چپش کند. خانه‌ی جک آن طرف مزرعه بود.

جک سنجاب با خود گفت: «اگه بخوام مزرعه رو دور بزنم راهم طولانی می‌شه ولی خوبیش اینه که خورده نمی‌شم.»
با این فکر راه افتاد تا مزرعه را دور بزند. جک چشم‌های تیزبینی داشت و هیچ چیز از دیدش پنهان نمی‌ماند. همان طور

که از درختی به درخت دیگری می‌پرید، چیزی روی زمین دید و فضولی‌اش گل کرد.

جک سنجاب گفت: «بذار ببینم این چیه؟»
از درخت پایین آمد و در عرض چند دقیقه آن چیز عجیب و غریبی را که به چشمش خورده بود پیدا کرد. آن چیز عجیب و غریب دراز و سیاه بود شبیه خار. جک دستش را به سمت آن برد و...

«آخ» آن چیز عجیب فرو رفت تو دستش. جک آن را به زمین انداخت و همان موقع متوجه شد که تعداد زیادی از آن خاها روی زمین افتاده.

جک گفت: «یعنی چی؟ این چیه؟ خار که نیست چون ریشه نداره... از اون گذشته این اطراف که بوته‌ی خاری نیست که از اون افتاده باشه زمین.»

جک تا آن روز چنین چیزی ندیده بود؛ به همین خاطر سه چهار تا از آن را با خود برداشت و به راه خود ادامه داد. در راه پیتر خرگوشه را دید و چیزی را که پیدا کرده بود به او نشان داد.
پیتر سرش درد می‌کرد برای حل مسائل ناشناخته و وقتی چیزی می‌دید که کنجکاوش می‌کرد دیگر نمی‌توانست سر جایش بنشیند، این بود که او هم به طرف جایی که جک سنجاب آن خاها را پیدا کرده بود به راه افتاد.

جک سنجاب فریاد کشید: «پیترا! مراقب خودت باش.
بهشون دست نزن.»

اما مثل همیشه پیتر خرگوشه توجهی به حرف‌های او نکرد و با عجله به جایی رفت که جک سنجاب گفته بود. پیتر با سرعت از میان بیشه عبور کرد، رفت و رفت و رفت و همان طور که به نفس نفس زدن افتاده بود، روی زمین نشست. اما تا نشست روی زمین مثل برق از جا پرید و جیغ بلندی کشید. پیتر آن چیزهای عجیب و غریبی را که جک سنجاب نشانش داده بود پیدا کرد، چون صاف نشسته بود رویشان. یکی از آن‌ها در پایش فرو رفته بود و یکی دیگر هم به جایی فرو رفته بود که دست پیتر به آن نمی‌رسید.

